بسم الله الرحمن الرحیم

صلوات و سلام خداوند بر ارواح طیبه شهیدان

دلبافته

خاطرات زهرا قاسمی؛ همسر سردار شهید حسین پورجعفری

نویسنده: مریم علی‌بخشی

ویرایش: **محمدمهدی عقابی**

ناشر: خط مقدم

چاپ اول: ۱۴۰۲ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم | طراحی نقوش روی جلد: روح‌الله فاضلی | نقاشی چهره‌ی شهید: محسن فرجی

www.khatemoqadam.com

@khatemoqadam_ir

قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران
فروشگاه شماره ۲۷ ب

۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷ | ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶

سرشناسنامه : علی‌بخشی، مریم، ۱۳۶۸–

عنوان و نام پدیدآورنده: دل‌بافته: خاطرات زهرا قاسمی؛ همسر سردار شهید حسین پورجعفری/ مریم علی‌بخشی

ویرایش: محمدمهدی عقابی

مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.

شابک: ۱- ۵۹ - ۷۵۱۰ - ۶۲۲ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: خاطرات زهرا قاسمی؛ همسر شهید حسین پورجعفری

موضوع: پورجعفری، حسین، ۱۳۴۲ - ۱۳۹۸

موضوع: شهیدان -- ایران

موضوع: شهیدان -- بازماندگان -- خاطرات

شناسه‌ی افزوده: قاسمی، زهرا، ۱۳۴۳ -

رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۶۸

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۰۱۵۵۳

تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

تمامی حقوق مادی و معنوی انتشارات غیرانتفاعی خط مقدم متعلق به امور عام‌المنفعه بوده و صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شود.

مریم علی‌بخشی

دلبافته

خاطرات زهرا قاسمی؛ همسر سردار شهید، حسین پورجعفری



شهید حسین پورجعفری

تولد: ۸ فروردین ۱۳۴۲، گلباف استان کرمان

تاریخ شهادت: ۱۳ دی ۱۳۹۸، فرودگاه بغداد (عراق)

مزار: گلزار شهدای کرمان

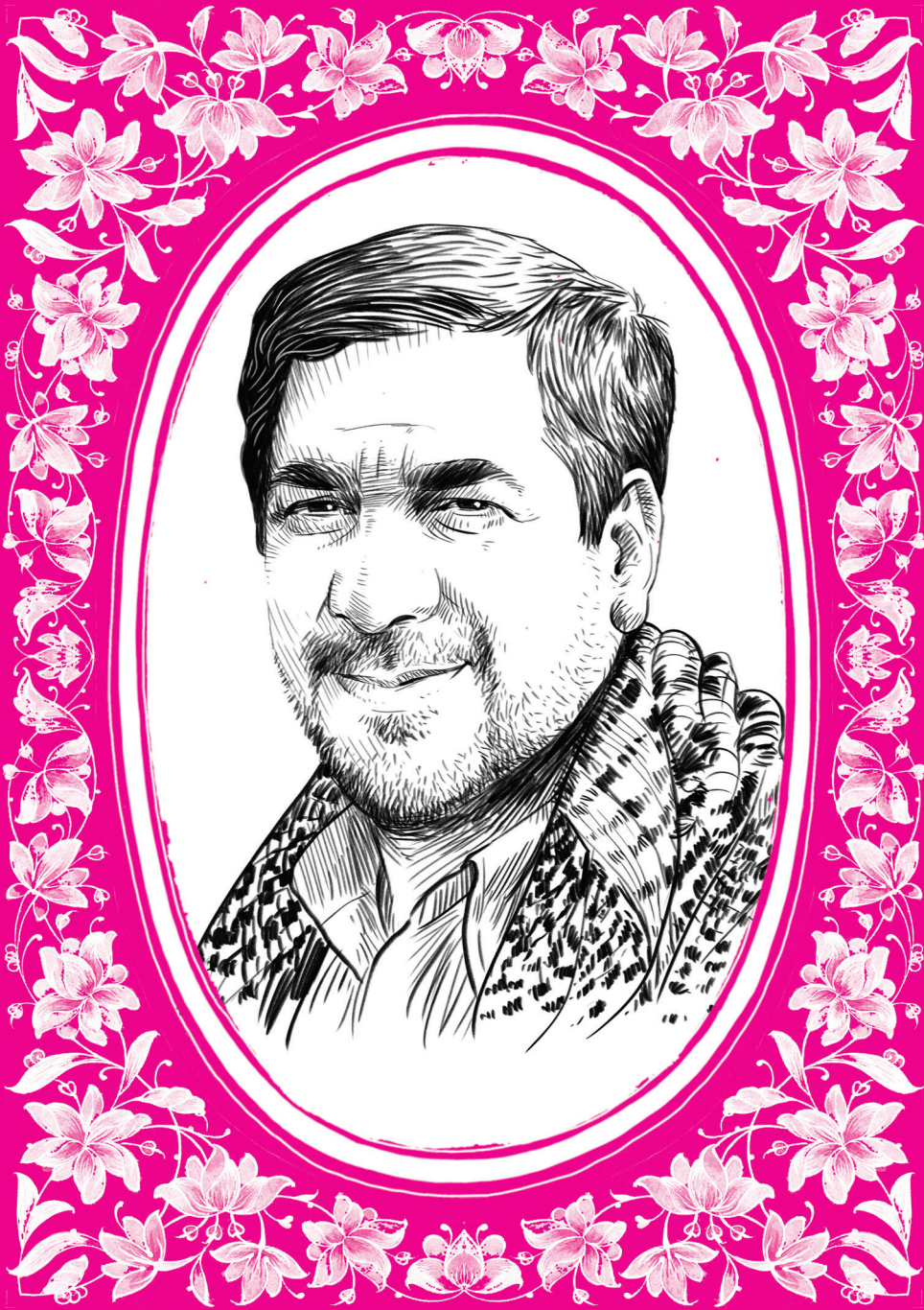

مقدمه

زندگی اکثر مردمان، جدا از فرازوفرودهای شخصی‌شان، خط سیری تقریباً شبیه به هم دارد. آدم‌ها به دنیا می‌آیند، بزرگ می‌شوند، به مدرسه و دانشگاه می‌روند، شغلی به دست می‌آورند، ازدواج می‌کنند، صاحب فرزند می‌شوند، و سپس، همین روال در فرزندان‌شان ادامه می‌یابد؛ تا آنجا که فرزندان هم ازدواج می‌کنند و پدران و مادران اول داستان را صاحب نوه می‌کنند.

این سیر عادی و رایج زندگی، در خاطرات راوی این کتاب، خانم زهرا قاسمی، نیز پررنگ است؛ اما اتفاقاتی همچون جنگ، مهاجرت، و داشتن همسری با شغلی ویژه که دوری‌های طولانی با خود داشته، جزئیاتی به این خاطرات داده که آن را از عادی

بودن نجات بخشیده است؛ اتفاقاتی ریز و درشت که با زنانگی توأم با شرم راوی در هم می‌آمیزند و در سطوری، شگفتی‌ای لطیف. و نه پرهیاهو. برای خواننده ارمغان می‌آورند.

روایت حاضر، با ویژگی‌هایی که ذکرش رفت، ثمره‌ی حدود ۱۰ ساعت مصاحبه‌ی تلفنی با خانم زهرا قاسمی است؛ تلفنی، به سبب جبری که دوران کرونا به بار آورد. پس از آن، خاطرات، با مصاحبه‌هایی که پیش از آن دوستانی دیگر تهیه کرده بودند، ترکیب و دسته‌بندی شد؛ سیر اتفاقات، چینش و آرایش زمانی یافت؛ حذف و اضافات لازم صورت گرفت؛ کلمات صیقل خوردند؛ و متن دوباره و چندباره خوانده شد تا چنین که هست، پیش چشمان گرامی شما قرار گرفت؛ امیدوارم بپسندید. خوشحال‌ام و برایم مبارک است که روایتی از هزاران هزار روایت خفته در سینه‌ی زنان این سرزمین، چهره‌ی کلمه یافته و تقدیم مخاطبان گهرشناس شده است. بیش باد و کم مباد!

مریم علی‌بخشی

ماجرای یک پیوند



شهرمان گلباف، دو طرفش کوه داشت؛ سر به فلک کشیده. شهر پر از باغ بود. باغ‌ها بیشترشان سرِ خانه‌ها بودند؛ این‌جور نبود که جدا باشند؛ باغ انار، باغ انگور، باغ زردآلو... گلباف خرما نداشت. خرما، مال بم بود. شهرمان از کرمان هم خنک‌تر بود؛ هم خنک‌تر، هم سرسبزتر.

روزی که می‌خواهم از آن براتان بگویم، توی تابستان بود. ما توی دو اتاق ستاد بازسازی زندگی می‌کردیم که بعد زلزله برایمان ساخته بودند. پنجره‌هامان رو به کوچه بود. یادم هست روسری سرم نداشتم. از حیاط می‌آمدم توی اتاق که یکمرتبه چشمم افتاد به پنجره. حسین نشسته بود روی کاپوت ماشین بابام، و دست‌هاش را هم حلقه زده بود دور پاهاش. آره، حسین... یک لحظه چشم تو چشم شدیم؛ یک لحظه. بعدش من روم را برگرداندم که یعنی ندیده‌امت و رفتم بیرون. از حجب‌وحیا بود. مادرم این‌طوری بارمان آورده بود.

من حسین را وقتی کوچک بود، دیده بودم. قوم‌وخویش بودیم؛ می‌شد

پسرعمه‌ی بابام. از آن طرف، عمه‌جانم هم می‌شد زن‌داداش حسین. گاهی که می‌رفتم خانه‌ی عمه‌جان، دورادور می‌دیدمش؛ اما این اولین بار بود که چشمم به این حسین می‌افتاد. من فکری نمی‌کردم؛ ولی احتمالاً او خیالاتی داشت...

ما به آن صورت با خودشان رفت‌وآمد نداشتیم. چند خواهر بودیم. آن‌ها هم پسر داشتند. مادرم خیلی نمی‌رفت، بیاید. مشغله‌اش هم خوب، زیاد بود. بهم می‌گفت: نگاه... بیکار نیستم.

راست هم می‌گفت. قبل زلزله، تا شب قالی‌بافی داشت. وقتی هم از کارگاهش بیرون می‌آمد، غذا درست کردن داشت و رفت‌وروب خانه و ضبط‌وربط بچه‌ها... ۱۳تا بچه بودیم ما؛ هفت خواهر داشتم، پنج برادر.

مادرم سوادی نداشت. تا همین چند وقت پیشش، قبل زلزله، توی خانه‌مان کارگاهش را داشت. دو تا دار قالی ۱۲متری، با چهار شاگرد. مادر می‌نشست وسط کارگاه، و نقش می‌گفت، و شاگردها دو نفر دو نفر نشسته پشت هر دار می‌بافتند. دو اتاق هم خودمان داشتیم؛ یکی ما بچه‌ها، یکی هم بابا و مامان.

من، بچه‌ی اولی بودم. مادرم که توی کارگاه بود، کمک‌حالش کارهای خانه را می‌کردم؛ غذا می‌پختم، جارو می‌زدم، لباس می‌شستم، مراقب بچه‌ها بودم. قالی‌بافی را یاد داشتم. خیلی هم دوست داشتم؛ ولی توی خانه‌ی پدری‌ام زیاد قالی نمی‌بافتم؛ بس که کارهای دیگر داشتم. برای همین هم شد که درست‌وحسابی مدرسه نرفتم. خواهر برادرهام همه درس می‌خواندند. اصلاً بعداً همه‌شان تحصیلات‌شان عالیه شد؛ غیر از من.

بعد از مدتی مادرم گفت چون همه سواد دارند، تو هم بیا درس بخوان. گمان کنم ۱۰ساله بودم. اولش فرستادندم مدرسه‌ی روزانه. چهار ماه اول را خواندم. نزدیک مدرسه‌مان یک قبرستان بود. یک عمو داشتم هم‌سن‌وسال خودم. یک بار که داشتند یک مُرده را دفن می‌کردند، مرا برد آنجا، گفت: نگاه... الآن تو را می‌برند توی قبر.

من ترسیدم. خیلی هم ترسیدم. همین شد که دیگر نرفتم مدرسه. خانه‌ی مادربزرگم، همان نزدیک بود. دو سه ماه، به جای مدرسه می‌رفتم آنجا. مادربزرگم هم نبود؛ من برای خودم بازی می‌کردم و طرف‌های ظهر می‌آمدم خانه. همین‌جوری گذشت تا یک روز دیگر مادرم فهمید. گفت: نمی‌رفتی مدرسه؟

گفتم: نه.

پرسید: برای چی؟!

من نگفتم عموم چه کار کرده. بعدش هم هر چی گفتند برو مدرسه، زیر بار نرفتم. بچه بودم دیگر؛ از کوتاهی خودم بود. و اِلاّ بابا و مامانم بیچاره‌ها آن‌جوری نبودند.

بعد از آن رفتم شبانه. هشت نُه سال مدرسه‌ی شبانه خواندم تا دوم سوم راهنمایی؛ یعنی تا سال ۱۳۶۰.

مادرم، قرآن‌خوانی هم فرستادم. خودش بلد نبود. یادم هست ـ خدابیامرز ـ می‌نشست، می‌گفت: برام قرآن می‌خوانی؟

پدرم ولی در حدی که بخواند و بنویسد، سواد داشت. قرآن هم بلد بود یک‌کم؛ چون پدربزرگم مکتب‌القرآن داشت.

بابام، زندگی بدی نداشت. یک مدت وانت داشت و بار جابه‌جا می‌کرد. از گلباف به رابِن و اطراف وسیله می‌برد؛ از آنجاها نخود و خشکبار می‌آورد. بعدش هم تویوتای دوکابین گرفت و مسافرکشی می‌کرد. از گلباف می‌رفت آبگرم سیرچ، و می‌آمد. یک آسیا هم خرید؛ از این آسیاها که گندم آرد می‌کند. آن هم کمک‌خرجش شده بود.

زلزله‌ای که می‌گویم، سال ۱۳۶۰ آمد؛ فصل گرما و اولِ دروی گندم. من ۱۸ساله بودم. آن موقع، ما گِل‌کاری داشتیم؛ می‌خواستیم دو تا اتاق به خانه‌مان اضافه کنیم. آخر، خانه‌مان کهنه و کم‌جا شده بود. یک باغ بزرگ هم سرش داشتیم. برای همین، دست‌مان توی بزرگ کردن خانه خیلی باز نبود. از آن طرف، عده‌مان هم زیاد شده بود؛ بچه‌های کوچولو کوچولو، پشت سر هم. بابام برای همین‌ها آمد دو تا اتاق ساخت؛ یکی بزرگ و یکی کوچک‌تر کنارش. گفت: موقت می‌رویم توی این‌ها تا اتاق‌های قدیم‌مان را خراب کنیم و از نو بسازیم و برگردیم آنجا.

حالا سقف اتاق‌های موقت را زده بودند و دیگر آخرهای کار بود؛ داشتند حمام و دست‌شویی را تکمیل می‌کردند.

من با سه خواهر و مادرم توی خانه بودم. بقیه‌ی بچه‌ها رفته بودند زردآلو بخرند. ده و یازده صبح بود. آشپزی‌ام را تمام کردم، در اتاق قدیم، آشپزخانه

را قفل کردم، آمدم بیرون، و سرک کشیدم توی خانه. خواهر شش‌ماهه‌ام توی گهواره‌اش خواب بود. آن یکی هم ـ که الآن پرستار است ـ داشت روی اتاق بازی می‌کرد. آمدم به این یکی خواهرم که بزرگ‌تر است، گفتم: برویم کمک دایه؟

وقت‌هایی که بیکار بودم، کمک مادرم فرش می‌بافتم. بچه‌ها هم تابستان‌ها یا حتی وقتی از مدرسه می‌آمدند، یا روزهای تعطیل می‌بافتند براش؛ بابام هم همین‌جور؛ هر وقت فرصت داشت، می‌نشست کنار مادرم به قالی بافتن.

دایه آن موقع روی دار یک دانه فرش داشت. آخرهاش هم بود. من خودم نقش بلد نبودم؛ مادر می‌بایست می‌آمد بهمان نقش می‌گفت. توی حیاط بود. با خواهرم صداش زدیم:

ـ مادر، مادر، بیا تو...

ـ دایه‌جان، بیا به ما نقش بگو.

آمد. هنوز نصف تونه‌های[۱] قالی دست من بود، نصفش دست او که یکهو زمین و زمان لرزید.

تا از پشت دار قالی بیرون بیاییم، تمام این میل‌های زیر انگورهای توی حیاط، فرش زمین شد. گوسفندمان با کَهره‌اش ماندند آن زیر. کهره‌ی طفلی مرد.

مادرم دوید دنبال بچه‌های توی اتاق. گفتم:

مادر، ما دو تا هستیم. بیا... ول‌شان کن. نمی‌خواهد آن‌ها را بیاوری.

---

۱. تونه همان تارهای قالی است.

گفت: آن‌ها هم بچه‌ی من‌اند، مامان!

من هم دویدم دنبال سرش. کوچکه را از توی گهواره درآوردم، کردمش بغلم. آن یکی هم جارختی افتاده بود روش. مادرم برش داشت، و دویدیم بیرون؛ همین‌جور سرلخت. نه چادر داشتیم، نه روسری. فقط یک جفت دمپایی پلاستیکی پامان بود.

آشپزخانه خراب شده بود. آن دو اتاق جدید هم سقف‌هاشان آمده بود پایین. خدا می‌خواست بابام خانه نبود؛ وگرنه آوار می‌شد روی سر او.

یکهو صدای بابام آمد:

ـ بیایید... مادرم رفته زیر آوار...

دایه گفت: بچه‌ها؟! رفته بودند زردآلو بگیرند.

بابا گفت: آن‌ها سالم‌اند. رسیدند درِ خانه، زلزله شد.

تا ما برسیم خانه‌ی پدربزرگم، مادربزرگم را کشیده بودند بیرون. وقتی رفتیم بالاسرش، نفس‌های آخرش بود...

برادربزرگه‌ام هم توی آسیا بود آن موقع؛ ولی شکر خدا هیچ‌چی‌اش نشد. از فامیل‌مان مادربزرگم رفت و خواهرش. خاله و شش دخترش هم همه زیر آوار مانده بودند.

حسین هم آن روز گلباف بود. بعداً خودش برام گفت «من توی خانه‌ی عمه‌جانت بودم.»؛ یعنی خانه‌ی داداش خودش. تابستان‌ها که مدرسه نداشت، از کرمان می‌آمد گلباف، برای داداشش قالی می‌بافت؛ حقوقی هم

می‌گرفت. داشته قالی می‌بافته که زلزله می‌شود. گفت: آمدم بیرون، دیدم بابات می‌گوید مادرم رفته زیر آوار. برو به طاهره بگو بیاید.

طاهره، همان عمه‌جان است.

حسین گفت: من وقتی دیدم مادربزرگت این‌طور شده، گفتم لابد اتفاقی هم برای پدر و مادر من افتاده. زدم توی باغ‌ها، و وقتی رسیدم خانه‌مان، دیدم خدا را شکر طوری‌شان نشده.

پدر و مادرش، خوب، تنها بودند؛ همه‌ی بچه‌هاشان ازدواج کرده بودند. مانده بود حسین.

خلاصه، زلزله این‌طور همه‌ی خانه‌هامان را خراب کرد. بعدش یک تکه زمین وسیع بود جلوی خانه‌ها؛ آن را صافش کردند و برامان همان‌جا چادر زدند. عموهام، پدربزرگم، فامیل‌ها، همسایه‌ها، غریبه و خودی، همه آنجا بودیم؛ چندین خانوار! ما چون زیاد بودیم، سه چهار چادر کنار هم دادند بهمان.

همه آنجا دور هم زندگی کردیم تا شش هفت ماه بعدش که دوباره رفتیم زیر یک سقف واقعی. خانه‌ی قبلی‌مان را صاف کرده و به جاش دو اتاق برایمان ساخته بودند.

بیاییم همان یک سال بعد زلزله که گفتم حسین را روی کاپوت ماشین دیدم. آن موقع، حسین تازه آمده بود سپاه گلباف. قبلش سه سالی کرمان بود. اول دبیرستان قصد کرده بود فنی بخواند، و گلباف هنرستان نداشت؛ رفته بود کرمان. خانواده‌ی حسین، پنج خواهر بودند و چهار برادر. حسین، پسر آخری

بود و بعد از خودش فقط یک خواهر داشت. از ده دوازده‌سالگی دستش توی جیب خودش بود. تابستان‌ها و اوقات فراغتش قالی می‌بافت؛ برای خاله‌اش، خواهرش، غریبه‌ها. سه ماه می‌بافت. بعضی‌ها، پول یک ماه‌ونیم یا دو ماهش را می‌دادند. خواهرش ولی پولش را کامل می‌داد. خوب بود باهاش. بیچاره سنی هم نداشت؛ ۲۵ سالگی فوت کرد سر زایمان.

توی کرمان، حسین رفته بوده خانه‌ی پدرزن برادرش. او هم قالی‌باف بود. آنجا یک اتاق کوچک اجاره داده بوده به حسین، و او هم براشان می‌بافته؛ صبح‌های زود، جمعه‌ها، تعطیل‌ها، شب‌ها که از مدرسه می‌آمده. خرج کرایه‌ی خانه و مدرسه‌اش را همین‌طوری درمی‌آورده تا سوم دبیرستان. آن موقع دیگر می‌شود سال‌های اول انقلاب. حسین، درسش را تمام نمی‌کند. برمی‌گردد گلباف، و می‌رود توی سپاه. حالا سال ۱۳۶۰ بوده؛ همان سالی که گفتم زلزله شد و سال بعدش هم بود که من دیدمش.

بعد از آن هم آن‌قدری نشد؛ یک شب رفتند خانه‌ی پدربزرگم خواستگاری. توی خانه‌ی خودمان هم نیامدند. در واقع مادر حسین رفته بود خانه‌ی برادرش که می‌شد پدربزرگ من، خواستگاری نوه‌اش. پدرم هم آنجا بوده. بدون این‌که به ما چیزی بگوید، قبول کرده بود. بعد که آمد خانه، به مادرم گفت:

ـ عمه‌ام شبی آمده بود آنجا خواستگاری. من هم جواب بله را دادم.

مادرم رو ترش کرد. گفت:

ـ من دخترم را نمی‌دهم. تو بدون این‌که از من سؤال کنی، رفته‌ای جواب

بله داده‌ای؟! دیدی با خواهرت چه کار کردند؟! اول می‌رفتی یک استخاره می‌گرفتی، بعد جواب بله می‌دادی.

بابا هم گفت: استخاره، دل است.

دایه گفت: شما از پیش خودت رفته‌ای گفته‌ای؟! عوض این‌که اول بیایی به من بگویی، ببینی من راضی‌ام، خودش راضی‌ست، همین‌جوری سرِ خود رفته‌ای گفته‌ای من می‌دهم؟!

اکراه داشت مادرم؛ آخر، عمه‌جانم را دیده بود که با این‌ها زندگی کرده بود و یک‌کم حرف بین‌شان بود. عمه‌ام یک دختر بیشتر نبود که مادربزرگم داده بودش به برادر حسین. مادرم همیشه به مادربزرگ می‌گفت «چرا این کار را کردی؟ یک دختر داشتی، داده‌ایش به این‌ها؟!». دیگر راه نمی‌بُرد که مرا هم بدهد بهشان.

سر این ماجراها، من هم یک‌خرده ترسیدم؛ ولی بابام می‌گفت: پسرعمه‌ام هست. می‌شناسمش.

من هم دیگر هیچ نگفتم؛ نمی‌توانستم روی حرف بابام حرف بزنم. ولی دلهره داشتم. خوب، من هم شاهد آن حرف‌وحدیث‌ها بودم. همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم و توی فکر بودم.

مادرم می‌گفت:

ـ چرا این‌قدر توی خودت هستی؟! این‌قدر فکر می‌کنی؟!

می‌گفتم: مادر، می‌ترسم! این‌جوری که به بابام گفتی... با این حرکات، با این حرف‌ها، یک‌خرده نگران‌ام.

می‌گفت: نگاهْ مادرت را... هر چی خدا می‌خواهد! ببین خدا چه جوری مهرش را به دلت بیندازد!

نمی‌دانستم. حسین هم مثل من سنی نداشت. هم‌سن بودیم. او متولد هشت فروردین ۱۳۴۲ بود و من چهار اردیبهشتش. هر دو ۱۹ سال‌مان بود. باز من یک‌کم از او پُرتر بودم و سنم بیشتر می‌آمد. حسین اما نه ریش داشت، نه سبیل. تازه یک‌کم پشت لب‌هاش مشکی زده بود؛ خیلی کم! یک بار یکی از آشناها مثلاً به‌کنایه بهم گفت: حسین‌آقا ریشش را تراشیده و آمده خواستگاری‌ات!

گفتم: نه. حسین اصلاً هنوز ریش و سبیل ندارد!

ده دوازده روز بعد از خواستگاری، عروسی عمویم بود توی کرمان. من و خواهرم، با ماشین عمویم یک روز جلوتر رفتیم. بابام و مادرم هم با حسین و مادرش با همان دوکابین بابا آمدند کرمان. شب، عروسی عموم بود؛ صبحش برای ما خرید عروسی کردند: یک جلد قرآن، آینه و شمعدان، حلقه، یک پیراهن برای عقد و یک جفت کفش. پدرم سخت نمی‌گرفت. ما هم برای حسین حلقه گرفتیم. توی بازار کرمان که خرید می‌کردیم، من و حسین، تازه هم را می‌دیدیم؛ یعنی بعد از این‌که حرف ازدواج پیش آمده بود. دیدن هم که می‌گویم، حسین همه‌اش سرش پایین بود. اصلاً خیلی خجالتی و کم‌رو بود. من هم دست کمی از او نداشتم؛ ولی او خیلی کم‌حرف بود.

از کرمان هم که برگشتیم، مادرشوهرم به رسم همان قدیم، یک سینی هدیه آورد خانه‌مان. توش یک چادر گذاشته بود، یک روسری، با کله‌قند و یک پارچ

ماست. خودشان گاو داشتند؛ از شیر آن‌ها بود. یک روز بعدش، ۲۲ شهریور، هم حسین از سپاه با چند تا از دوست‌هاش و عاقد آمدند خانه‌مان. قوم و خویش‌ها هم همه آمده بودند، و خطبه‌ی عقد خوانده شد؛ همین‌قدر ساده.

تا این زمان، من و حسین اصلاً با هم حرف نزده بودیم. عقد که کردیم، حسین تازه با من صحبت کرد. چند سؤال ازم کرد؛ من هم جوابش را دادم. دو تامان خجالت می‌کشیدیم. هم او خیلی خجالتو بود، هم من.

ازم پرسید: چند کلاس درس خوانده‌ای؟

گفتم: هشت کلاس. تا دوم راهنمایی شبانه خوانده‌ام.

گفت: الآنه می‌خواهی چه کار کنی؟

گفتم: دیگر هیچ.

انگار دوست داشت من ادامه‌ی تحصیل بدهم. گفت: تو دوست داری بخوانی؟ یا نمی‌خوانی؟

گفتم: اگر پاش بیفتد، می‌خوانم. اگر برام سخت باشد، خوب، نه.

بعد، از زمان درس خواندنش توی کرمان برام حرف زد. می‌گفت از چهارم دبستان روی پای خودش ایستاده و دیگر پدرش هیچ خرجی براش نکرده. برای خواهرش، همسایه‌ها، فامیل‌ها قالی می‌بافته؛ حتی برای پدر و مادرش هم نمی‌بافته.

مادرم با این‌که اولش راضی نبود به ازدواج‌مان، وقتی عقد کردیم، خیلی حسین را دوست داشت. زمان عقد، از آن جور سخت‌گیری‌ها نداشت. اصلاً

فقط همان یک‌خرده مخالفتی بود که بار اول کرد. دلش خیلی مهربان بود. خود حسین هم می‌گفت.

گاهی که مادرشوهرم به حسین شیر و ماست می‌داد برامان بیاورد، بعضی‌ها می‌گفتند ماست ترش آورده. دایه هم می‌گفت: زندگی‌شان شیرین باشد. ما چه کار به ماست ترشش داریم؟!

بعد، بنده‌خدا به من می‌گفت: به حرف کسی گوش نکن! دختر با لباس عروس می‌رود خانه‌ی شوهر، با کفن هم از آن خانه درمی‌آید!

ولی من برای همان حرف‌های قبل عقدمان، تا عروسی، آن دلهره را با خود داشتم؛ هرچند بعد عروسی دیگر اوضاع فرق می‌کرد. می‌گویم حالا.

توی دوران عقد، حسین هر روز بهمان سر می‌زد. پدر و مادرش مسن بودند. خودش می‌گفت تا شام می‌خورند، می‌خوابند. برای همین اگر شب شیفت نبود، که اکثر وقت‌ها بود، می‌آمد خانه‌ی ما، شام می‌خورد و می‌رفت خانه‌شان؛ یا می‌رفت توی آن اتاق، کنار پسرها می‌خوابید.

همچنان هم البته خیلی شرم و حیا داشت. همیشه سرش پایین بود و زیاد حرف نمی‌زد؛ مگر من چیزی ازش می‌پرسیدم؛ یا مثلاً بهش می‌گفتم «امروز صدات را از خیابان شنیدم.». آخر، توی تبلیغات سپاه بود. موقعی که شهید می‌آوردند، سوار ماشین می‌شد و «ولاتَحسبنَّ الذینَ قُتِلوا فی سبیلِ‌اللهِ اَمواتا...» می‌خواند و معنی‌اش را می‌گفت؛ نیرو جمع می‌کرد برای جبهه. بعضی وقت‌ها هم «وَاعتَصِموا بِحَبلِ‌اللهِ جَمیعاً وَلاتَفَرَّقوا» را می‌خواند. بهش می‌گفتم صدات

پایان نمونهٔ رایگان

دلبافته

مریم علی‌بخشی

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم